

شیر باسواد

پیدا نکند. ولی شیر هم آمد و ما را پیدا کرد. نزدیک بود که شیر، بابام را بگیرد. دویدیم. آن قدر توندتند می دویدیم که نفهمیدیم شیر وسط راه نشسته است و دیگر دنبال ما نمی آید.

عاقبت، من و بابام به خانه رسیدیم. ولی شیر باز هم داشت دنبال ما می آمد. من و بابام رفتیم توی خانه و در را بستیم. من فکری کردم و فوری روی کاغذی چیزی نوشتم. کاغذ را بردم و به در خانه آویزان کردم.

من و بابام داشتیم از پنجره نگاه می کردیم. شیر آمد و آمد تا به پشت در خانه می رسید. ایستاد و نگاهی به نوشته می من کرد. مثل این که شیر باسواد بود، چون باور کرده بود که ما در خانه نیستیم!

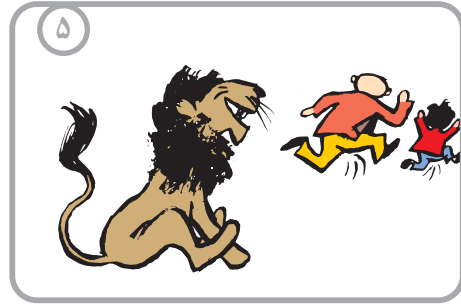
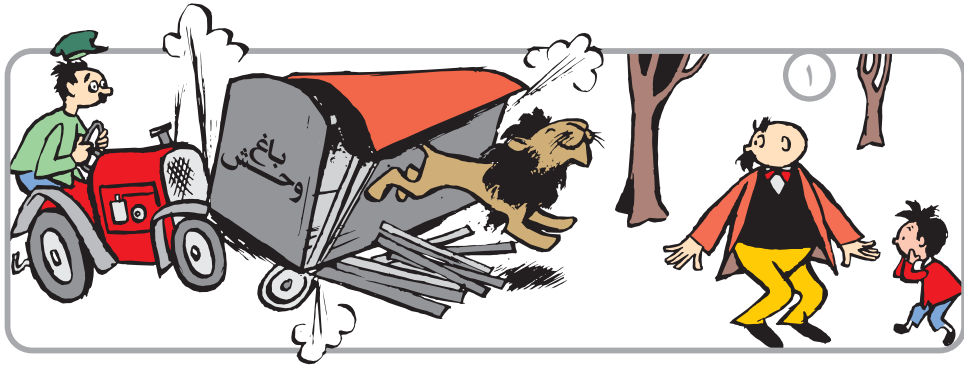
بعد که من و بابام خوب فکر کردیم، فهمیدیم که در تمام این مدت شیر هم دلش می خواست سر به سر ما بگذارد و با ما شوخی کند.

من و بابام داشتیم در بیرون شهرمان گردش می کردیم. به نزدیک باغ وحش رسیدیم. یک شیر دیدیم که توی یک قفس مخصوص بود. قفس شیر را آن جا گذاشته بودند تا ببینند و آن را با اتومبیل مخصوص به باغ وحش ببرند.

من و بابام از شیری که توی قفس بود نمی ترسیدیم. رفتیم جلو قفس و سر به سر شیر گذاشتیم. شیر هم از ما خیلی خوشش آمده بود. آدا درمی آورد و ما را می خنداند.

کمی بعد، مردی که سوار یک تراکتور بود از راه رسید. همه ی خواستش به ما بود و جلوش را نمی دید. ناگهان تراکتورش با قفس شیر تصادف کرد. قفس شکست و شیر از توی آن پرید بیرون.

من و بابام دیگر از شیری که توی قفس نبود می ترسیدیم. پا گذاشتیم به فرار. شیر هم دنبال ما می دوید. به یکی از خیابان های شهر رسیدیم. رفتیم و پشت یک ستون بزرگ قایم شدیم تا شیر ما را



M. S. Af.

قَدِّ مَن وَ قَدِّ دَرِخْت

من و بابام به کنار همان درخت رفتیم. من کنار درخت ایستادم. ولی، هرچه کردم، سرم به همان میخ که در بهار سال گذشته به درخت کوبیده بودیم نرسید.

بابام گفت: «اگر بخواهی بفهمی که درخت در این یک سال چقدر بیش‌تر از تو قد کشیده است، باید یک میخ دیگر، بالای سرت، به درخت بکوبم.»
گفتم: «نه، می‌ترسم دَرْدَش بیاید!»

بهار بود. نَهالِ سیبی که بابام آخر زمستان در باغچه‌ی خانه‌مان کاشته بود پُراز جَوانه شده بود.

یک روز از بابام پرسیدم: «این درخت زودتر قَد می‌کشد یا من؟»

بابام گفت: «اگر یک سال صَبْر کنی، خودت می‌فهمی.»

آن وقت، بابام چَکُش و یک میخ بزرگ برداشت. با هم به کنار درخت رفتیم. من کنار درخت ایستادم. بابام قَدِّ مرا اندازه گرفت و درست بالای سرم، میخ را با چَکُش به درخت کوبید.

بهار و تابستان و پاییز و زمستان گذشت و باز هم بهار آمد. در یکی از روزهای بهار، باز بابام یک میخ و چَکُش برداشت و گفت: «یک سال گذشته است. حالا می‌رویم تا ببینیم تو بیشتر قد کشیده‌ای یا درخت!»